

جنبش نسلی یا خیابان دیگر پدر ندارد!

آرش اخوت



در فهم جنبش ایرانی ۱۴۰۱



کل همیشه نادرست است.

تئودور آدورنو

اگر کسی علت هلاکت ما را پرسید بگویید دلیلش دروغ‌گویی
پدران مان بود.

رودیارد کیپلینگ

اشاره: در حین نوشتن این یادداشت و حالا که نوشتن این یادداشت را
تمام کرده‌ام، می‌بینم که این بحث می‌تواند یا باید در قواره‌ی یک کتابچه‌ی
کوچک، یعنی به هر حال خیلی بزرگ‌تر از قدوقامتِ این یادداشت، برگزار
شود. امیدوارم روزی، روز نزدیکی، چنین کنم؛ اما حالا که هیجان زده‌ام و
حالا که وقتِ گفتن است، حداقل طرحی از این بحث را، حتماً هنوز
شتاب‌زده و خام، لازم می‌دانم ارایه کنم تا بعد.

سال ۱۳۵۷، مادر و پدر من، که به «خیابان» می‌رفتند، در دهه‌ی سوم، و مادر بزرگ
و پدر بزرگم، که در خانه می‌ماندند، در دهه‌ی پنجم زندگی‌شان بودند. از شخص
مادر بزرگ و پدر بزرگ من که بگذریم (که اساساً به گونه‌ای آرمان‌شهری، هر حکومتی
را در غیابِ «امامِ زمان» باطل می‌دانستند)، نسلِ مادر بزرگ/پدر بزرگ‌های ایرانی،
احتمالاً مثلِ هر «نسلِ قبلی» یا مثل هر والدی، با دلی لرزان و چشمی گریان،
می‌نشست در خانه‌اش و بیش‌تر از روزنامه و رادیو و گاهی هم از تله‌ویزیون، صحنه‌ی
حضورِ «نسلِ حاضر» یا «نسلِ امروز» را «تماشا» می‌کرد. از شخصِ پدر بزرگم که
بگذریم، من خیلی نمی‌دانم یا مطمئن نیستم که چه قدر تجربه‌ی ناکامی و سرخورده‌گی
سیاسی با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در احتمالاً بی‌اطمینانی و بدبینیِ آن نسل نسبت
به انقلاب ۵۷ مؤثر بوده یا نبوده است. هر چه هست، در حوالی سال ۵۷، گویا به صورتی

«طبیعی»، «نسل قبلی»، تماشاگرِ پندواندرزگو، و «نسل امروز»، بازی گر یا کنش گر فعال و بی پروای صحنه است.

حالا، در این پاییزِ غم‌انگیزِ ۱۴۰۱، در حدودِ صدمین سالِ تولدِ پدربزرگ و قریبِ یک‌ساله‌گیِ مرگِ پدرم و در غیابِ برای همیشه‌ی مادر و مادرِ بزرگ، ۵۰ ساله‌گی را رد کرده‌ام و چند هفته‌ای است که نسلِ پس از من، «نسلِ حاضر»، نسلِ حی‌وحاضر، در دهه‌ی دوم و سومِ زندگی‌اش، پاشنه‌ها را ورکشیده، حجاب از سر برگرفته و نگرفته، در خیابان است؛ شجاعانه در خیابان است؛ و در برابر پلیس و لباس‌شخصی‌های افسارپاره، به‌واقع جان‌برکف در خیابان است؛ همان چیزهایی که من، منِ نسلِ قبلی، ندارم و برای همین هم هیچ شبی از این شب‌ها به خیابان نرفته‌ام. عوضش نشست‌ام پای کانال‌های ماهواره‌ای یا ور رفته‌ام با فیلترشکن‌های تاق‌وجفت تا صحنه‌های خیابان را تماشا کنم؛ درست مثلِ پدربزرگم. اما من چیزهای دیگری دارم می‌بینم.

بچه ندارم و نمی‌دانم اگر داشتم، عصرها که شال‌وکلاه می‌کرد به خیابان بروم، چه می‌گفتم و چه می‌کردم؟ هرچه می‌کردم، این را می‌دانم که همین‌طور که حالا، اما آن‌وقت حتماً با دلی لرزان‌تر، بیش‌تر تماشاگر بودم و وقتی بچه‌ام به خانه برمی‌گشت (اگر برمی‌گشت)، یک کلمه می‌گفتم: «خب! چه خبر؟» اما یک چیزِ دیگر را هم می‌دانم. می‌دانم که چه اگر بچه داشتم، چه اگر مثلِ حالا که ندارم، می‌دانم تماشاگرِ صحنه‌ای‌ام که به‌نظرم نه‌تنها در تاریخِ ما بی‌سابقه است، بل که فکر می‌کنم دارد چیزی را در کله‌ی سفت و انضمامیِ عمومیِ جامعه‌ی ایرانیِ معاصر (که خیلی میل داریم از آن با عنوانِ پرطمطراق و مضحکِ «خردِ جمعی» یا دکنیم!) تکان می‌دهد؛ یک تلنگرِ بزرگ.

در این یادداشت می‌خواهم با همین ابزار/روشی «نسل/نسلی» بکوشم آن‌چه را در ایران، در کلِ ایرانِ این روزها دارد اتفاق می‌افتد، بفهمم؛ درواقع آن‌چه را که احتمالاً از هنگامِ بلوغِ احادِ این «نسلِ حاضر» متولدِ اواخرِ دهه‌ی ۷۰ و دهه‌ی ۸۰، و ورودِ آن‌ها به فضای عمومیِ مجازی و غیرمجازی، نضج گرفت و حالا بالاخره رسیده یا دارد می‌رسد و با جرقه‌ی مرگِ یک زنِ جوانِ بی‌گناه توسطِ پلیس، جوشید و خروشید. می‌خواهم بفهمم «ایرانی‌نسل»^۱ این نسلِ چی‌ست و منِ نسلِ قبلی، این ایرته را چه می‌خوانم و چه‌گونه می‌خوانم و چه‌قدر می‌فهمم و چه‌قدر و کجاها به این نسل می‌گویم بایدونباید؛ و بفهمم، یا درواقع تبیین کنم، که منِ «نسلِ قبلی» و البته نسل‌های قبل‌تر، چرا باید

دربار این نسل و ابژه‌های سکوت کنیم؟ به عبارت بهتر: خفه شویم و زر نزنیم. و در بهترین و فعالانه‌ترین حالت، چرا باید تماشاگرِ صحنه‌ی حضور و وجودِ این نسل باشیم و از آن پیروی کنیم؛ یعنی مطیعانه دنبالِ آن‌ها راه بیفتیم. (حتی نمی‌گوییم «حمایت» کنیم.) درست همان کاری که به نظرم لشکرِ شکست‌خورده‌ی مهاجرانِ کم‌وبیش محترم در خیابان‌های آرامِ کشورهای «آزاد» باید انجام بدهند (اگر اصلاً خودشان اصرار دارند کاری بکنند؛ من که اصلاً اصراری ندارم!): یک پیرویِ تام‌وتمام از «نسلِ حاضر» ساکنِ ایران.

به نظر من چیزی در جنبشِ حاضر، با تمام جنبش‌های قبلی و قبل‌تر و قبل‌ترها به کلی متفاوت است و به واسطه‌ی همین تفاوت هم می‌تواند یک «ابژه‌ی نسلی» باشد و آن، نوعی ماهیتِ شناور، ناساختار، کل‌گریز، ریزومی و بی‌برنامه» (آن‌چه ما، نسلِ ما، «برنامه» می‌خواند و البته برای ما واضح و مبهرن است که برنامه چیز خوبی‌ست!!) است.

حجاب

تبلورِ این «ابژه‌ی نسلی» در/از «حجاب» است که یک ابژه‌ی روزمره‌ی به اصطلاح و به ظاهر «عادی» و هرجایی (به هر معنا که میل دارید!) است؛ یک ابژه‌ی فراگیر که بی‌تردید «زنانه» است و متأسفانه بیش از آن که مسئله‌ی مردها باشد، مسئله‌ی زن‌هاست. این ابژه‌ی «عادی» فراگیر، در ماهیتِ فراگیر و زیرپوستیِ این جنبش و خواسته‌های بسیار موثر است؛ ابژه‌ای پس فراگیرتر از گرانیِ بنزین (که بیش‌تر مربوط می‌شود به منفعتِ نوکِ دماغِ ما) یا «رأیِ من» و از این حرف‌ها (که بیش‌تر موضوعِ نسل/نسل‌های قبلی بود که خیال می‌کرد/می‌کند مشارکتِ سیاسی یعنی شرکت در انتخابات! زکی!) تراژدیِ این جنبش، در خوانشِ من، این‌جاست: یک ابژه‌ی «عادی»، به یک ابژه‌ی ملت‌هپِ فوق‌العاده یا غیرعادی تبدیل می‌شود. ابژه‌ی روزمره، به یک ابژه‌ی سیاسیِ اشباع تبدیل می‌شود. ابژه‌ی عادی، ابزارِ کنشِ سیاسی می‌شود. اسلحه می‌شود حتی. (درست مثلِ کوکتل مولوتف که یک بمبِ آتش‌افروزِ دستی و خانه‌گی‌ست و برای همین هم هنوز کارکردهای خودش را دارد.)

نکته این است که چهل سال است این ابژه‌ی عادی و روزمره، برقرار بوده است. به عبارت دیگر، این ابژه، جز چند سال اول پس از انقلاب ۵۷، این همه سال، یک ابژه‌ی «عادی» و روزمره بوده است. [بحث] تجربه‌ی «من» مرد ایرانی جوان-میان سال متأهل مسلمان شیعه‌ی غیرمعلول، یعنی تجربه‌ی من ایدولوژیک یا من گفتمانی‌ای بس اکثریتی و باعتمادبه‌نفس، و هم‌چنین تجربه‌ی من شخصی من، چندان حکایت از آن ندارد که در طول این سال‌ها، حجاب یک امر فوق‌العاده و سیاسی بوده باشد. درواقع که حجاب همواره یک ابژه‌ی فوق‌العاده و سیاسی بوده است اما ما ملت محجوب و گوگولی ایرانی، این همه سال این نکته را زیرسبیلی رد کرده‌ایم؛ درواقع در کرده‌ایم! علاوه‌براین که چه بسیاران از نسل کم‌وبیش محترم ما و پیش از ما و پیش‌تر از ما در این ۴۰ ساله گفتند خب، فعلاً چیزهای مهم‌تر از این «یک‌تکه پارچه» یا «چارتا مو» داریم. بقیه‌ی مردم هم، حتی خیلی وقت‌ها خود زن‌ها هم، حجاب را پذیرفتند یا دقیق‌تر: تمکین کردند و «حجاب» آن‌قدر در متن زندگی روزمره‌مان حل شد که ندیدیمش یا نادیده‌اش گرفتیم یا به عبارت دیگر، روزمره‌گی در مورد حجاب هم برای مای ایرانی نسل قبلی، به آن کرختی معهود منجر شد. [بحث] و‌گرنه مگر گشت‌های امرونی و پلیس‌های به اصطلاح «اخلاقی» و «فاطمه کوماندو»ها در اتاق‌های شرکت‌های خصوصی یا در عکس‌های پروفایل‌های شبکه‌های اجتماعی یا در جلسه‌های عمومی در مؤسسات فرهنگی خصوصی هم بودند؟ به عبارتی بله بودند. درواقع بودیم. خودمان پلیس خودمان بودیم. من کم ندیده‌ام خانم‌هایی را که «بی حجاب» اند اما حجاب را، به خصوص در کوچه و خیابان و فضاهای عمومی شهری، به مثابه نوعی حفاظ امن قلمداد می‌کنند که از آن‌ها در برابر انواع تعرض دیگران (مرد و زن) محافظت می‌کند. من البته حدی از این وجه حفاظتی حجاب را در جامعه‌ی نر و فحل ایران عزیز(!) و زیر لوای حکومتی که ملت غیور را «آتش به اختیار» کرده است، درک می‌کنم یا به عبارت دقیق‌تر، می‌فهمم؛ اما این سؤال هم مطرح است که آن نیروهای تیز و هیز، که یک‌باره از فردای انقلاب در این مملکت نازل شد، مگر برای جوان‌های «نسل حاضر» وجود ندارد؟

به هر حال، این نسل، نسل حاضر، به خیابان رفت و ابژه‌ی حجاب را، به مسئله، به «پدیده» تبدیل کرد: روزمره‌گی و عادی/بدیهی بودن حجاب را زدود و آن را مسئله‌مند

کرد. زدنِ روسری، این «یک تکه پارچه» نوکِ چوب یا چرخاندنِ آن دورِ سر، چه در آتش بیندازیم چه نیندازیم، ایماژهای این مسئله‌مندی‌ست؛ ایماژهای سمبولیکِ این «مسئله» و مسئله‌مندی که بیش از ۴۰ سال، نسل‌های قبل به روی نامبارک نیاورده‌ایم. نسلِ حاضر و جنبشش اما فقط چنین نکرد. این نسل به نسل‌های قبل گفت (یاد که نداد؛ چون معلوم نیست در آن ذهنیتِ نسلیِ انضمامیِ لعنتی ما چیزی فرو برود)، گفت که پارادایم‌ها و گفتمان‌هایی که ذهنیتِ نسلی ما را شکل داده‌اند، چه قدر کم‌اعتبار و مزخرف‌اند اغلب؛ پارادایم‌هایی چون ساختارهای تشکیلاتی، برنامه‌ریزی، مدیریت، رهبری، هدایت، حمایتِ مشاهیر، اعتبارِ بزرگ‌ترها و...

ابژه‌های نسلِ حاضر به ما، دوباره و این بار در عمل گفت که «هر آن چه سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود.» گفت که هر جنبشی که بخواهد الزاماً ساختارِ متشکل و برنامه‌ریزی و برنامه‌ریز و از این حرف‌ها داشته باشد، به راحتی دود می‌شود و به هوا می‌رود تا جنبشی که چنین ماهیتِ تعریف‌شده و صلب و متشکلی ندارد و خودجوش، براساسِ خواسته‌های طبیعی و روزمره‌ی آحادِ مردم شکل گرفته و هر بار آن را متلاشی می‌کنند، پخش می‌شود، باز می‌شود، از خیابان‌های «بزرگ» و «اصلی» به کوچه‌های گم‌نام و محلی می‌رود اما محو نمی‌شود.

من، شاید براساسِ همان ذهنیتِ نسلیِ خودم، هم‌چنان خیال می‌کنم «اتحاد» (هرچند شاید نوعی کل است) برای چنین جنبشی بسیار حیاتی‌ست و البته که یکی از ابزارهای این اتحاد، فضاهای شهریِ بزرگ و فراگیر، مثل میدان‌ها و خیابان‌های اصلی‌ست. نسل‌هاست جنبش‌های اعتراضی در میدان‌های بزرگ شکل گرفته و چه بسیار بارها که به بار نشسته است. اما درعین حال فکر می‌کنم هیچ چیز بیش از این تجمع در یک فضای کالبدی، جنبش‌ها را در برابرِ خشونتِ نیروهای سرکوب، آسیب‌پذیر نمی‌کند. این وقت‌هاست که خیال می‌کنم همین میدان‌های بزرگِ اصلی، برابرِ نهادِ آن کل یا پدر است. بگشیم این پدر را و از خیابان‌ها و میدان‌های اصلی به محله‌ها و آن‌همه کوچه و میدان‌چه‌ی محلی برویم. [بحث] خواستِ این جنبش، خواستِ آزادی و به رسمیت شناختنِ تک‌تکِ «من»ها با تمامِ تنوع و تفاوت، می‌تواند به تعدادِ تک‌تکِ این «من»ها، این مولکول‌های عامل و فاعل، تکثیر و متکثر، و با همین تکثیر به شدت انعطاف‌پذیر، بقای خود را ضمان شود. این به لحاظ نظری احتمالاً حرفِ چندان تازه‌ای

نیست؛ اما در عمل؟ به‌نظرم این اولین بار است که چنین تکثری را، چنین کلِ ناکلِ ناساختارِ بی‌مرکزی را، یک نسل، حتی اگر ناخودآگاه (و همین ناخودآگاهی گواهِ اصالتش) در جامعه‌ی ایرانی به منصفی عمل آورده است...

اصفهان. مهر ملتهب ۱۴۰۱

^۱. «ابژه‌های نسلی آن پدیده‌هایی هستند که برای ایجاد حسِ هویتِ نسلی به کار می‌بریم.» نقل از: کریستوفر بالس/ مقاله‌ی ذهنیتِ نسلی/ ترجمه حسین پاینده/ فصل‌نامه‌ی ارغنون/ شماره ۱۹/ زمستان ۱۳۸۰